

من دستی هستم در بارانی‌ات،
دستی که مادرم در گلدان‌های خالی خانه‌اش کاشته است،
و دست‌هایی آویزان از سلولی انفرادی

تو دست برده بودی در پیراهنم
و جنازه‌ای غرق شده را بیرون کشیده بودی
من دست برده بودم
و چیزی جز صدای ماهیان وحشی
از گوش‌ماهی‌های تنت شنیده نمی‌شد
اما اخبار هر روز
خبر خودکشی نهنگ‌ها را به گوشمان می‌رساند

ما دست بودیم
دستی خونی بر دیوار خیابان‌های شهر
دستی که برف‌های پشت پنجره را می‌تکاند
و برای پرندگان مرده دانه می‌ریخت

دست بودیم
عقربه‌های تیز زمان
که تنها به وقت ماندن به سوی هم نشانه می‌رفتیم

زمان، مادرم بود
خمیده افتاده بر کاناپه‌ای که خاک می‌خورد
زمان، پدرم بود
شاهینی با استخوان‌هایی پوک
که هر بار برادرانم را در پنجه‌هایش می‌آورد
خواهرانم را گرگ تکه تکه کرده بود و
هر بار برادرانم تیرباران به خانه بر می‌گشتند،

به خانه برمی‌گردم
چون جوانه‌ای به گلدان خالی خانه
چون گرهی بر روسری مادرم
چون ترانه‌ای قدیمی به زبان پدر

ساقه‌ای را در خانه کاشته‌ام
ساقه‌ای را در آشپزخانه
و از پنجره دست‌هایی را می‌بینم که پرواز می‌کنند
و خون در خیابان می‌جوشد
و خیابان‌ها در رگ‌هامان...

انگار دوخته باشند مرا به پیراهنی
و بعد پنجره را باز گذاشته باشند
که آسمان به درونمان نفوذ کند
که کوه به برآمدگی هامان نفوذ کند

و بعد درها را باز گذاشته باشند
که باد بیاید و رد پای بیابان را بر اشیاء خانه جا بگذارد
و بعد

بر مغزهای کوچکمان نفت پاشیده باشند

انگار دست‌های پدر نان بود
و پاهایش چون درختانی قطور در زمین کاشته شده بودند

که هر چه از آن بالا می‌رفتیم
سایه‌هامان هم‌چنان بر زمین کشیده می‌شد
کشیده‌ای مرا بیدار نکند

خوابم می‌کند

پناه می‌برم به دامن‌هایم

چون کوهی به دامن‌هایم

و فکر می‌کنم چقدر باید چین‌های دامنم را بتکانم

تا ابرها بارور شوند

و پرندگان خواب آلوده‌ام را بپراندند

چقدر دیگر

روسری آبی بپوشانم

که خفاش‌ها از شب موهایم بپرند

می‌پرند

می‌پرانم کلمات بی بال و پر را

شکارچی نیستم اما

باید چشم‌هایم را نشانه بگیرم

و گرنه

فردا آهویم می‌خوانند

و مجبورم با گله گوزن‌ها به کوه بزبم...

دست‌هایش خیابان بلندی بود
که مرگ را بر شانه می‌کشید

پاهایش

پاهایش

برج‌هایی که از آن
به ارتفاع سیاه پریدن‌ها فکر می‌کردم

فکر می‌کردم

چشم‌هایش

چه می‌توانستند باشند

جز دو ماهی کوچک آکواریومی

که سیاهی ارواحی را

در رقص شبانه‌شان

غرق می‌کردند

ارواح ماهی‌های بزرگ‌تری

که در درونمان غرق می‌شدند

و ما

چون پوستی معلق بر شب

آغوشش اما دیواری بود

که سربازان زیادی را از خود عبور داده

سربازانی

که آخرین گلوله

چون کشف تازه‌ای

تنها سینه‌هاشان را دریده بود

سربازانی

که دم اسبی‌هاشان

گله‌ای اسب را

به شریان‌های بی‌کسی می‌کشید

و جنگ را
در آشپزخانه‌ای کوچک
به انزوا می‌کشاند

به قلبش فکر می‌کردم
به مردگانی در گورهای ماهیچه‌ای
و چشم‌هایش
چه می‌توانستند باشند
جز دو ماهی سیاه آکواریومی
جز چند ماهی سیاه آکواریومی
جز هزاران ماهی سیاه...

آکواریوم شکسته است

و
باید این قالی پر نقش و نگار را
از ماهی‌ها دور کنم
و به رودخانه‌ای برگردم
که دارند با خود می‌برند
کلمات چشم‌هایش را...

چهار

آمده بود بماند
چون طرح صدف بر سنگ
و صدایش پیچیده بود
در دهلیزهای خونی
و شنیده می‌شد طنین کوه
از تیرگی بازوانش

آمده بود بماند
با تاول‌هایی باشکوه
نقشی که زنان بلوچ بر پیراهن‌هاشان حک می‌کنند

آمده بود بماند
چون روشنای صبح
صدایش آواز کبوتران در حال کوچ
و موهایش
مشتی گندم
در دست‌های آفتاب سوخته دهقان

آمده بود
آمده بود
آمده...
خانم آمدم چمدان‌ها را بسته باشی
نکنند چیزی جا بگذاریم
چیزی چون خودمان را
چیزهایی...

چه کسی می‌داند آن چشم‌ها که در تنه خشکیده درختی خیره مانده است
چشم‌های درخت‌اند یا راسو؟
چه کسی می‌تواند بگوید صبح است
و شب نسیمی شود
لابه‌لای تاریک‌خانه‌ی یک ذهن؟
چه کسی آیا؟

تو بگو
تو که آفتاب بودی
و چنارهای خیابان ارم از عهده نگاهت بر نمی آمدند

تو بگو چگونه می توان
به شب آویزان بود
و پبراهنت را مدام از قعر شاه‌های تاریخ بیرون بکشند و بگویند باد می آید
باد می آید
و من که آستینم از اتفاق‌های نیفتاده کوتاه آمده است
رو سری ام را بر دار آویخته‌ام
آویخته‌ام هرآنچه مرا بر دار آویخته

مثلا همین تابلو کوچک نقاشی
چه کسی می داند؟
کدام تکه دست‌های نقاشند
کدامیک چشم‌هایش
و راست نگفته باشد!

راست می گویم
راست
در سرم صدای امواج بر سخره کوفته می شوند
موهای جو گندمی ام هر شب به شاخه‌های تاریکی گیر می کنند
و فلس چشم‌هایم هی بر زمین سر می خورد
سر می خورد زمان
بلند می شود
می پرد
چه کسی می داند زمان ما را چگونه قضاوت خواهد کرد؟

پنج

و فکر می‌کرد
انسان به شکل عجیبی قبل از مرگش به پایان می‌رسد

من اما فکر می‌کردم
جنگ
تنها اسلحه‌ای بود
که ما را در خودمان کشت

و حالا
با جنازه‌ای بر دوش
به خانه می‌رویم
با جنازه‌ای بر دوش
به اداره
و با جنازه‌ای بر دوش
به خیابان می‌زنیم
و ساعت
موسیقی عجیبی ست
که تنها با اشاره عقربه‌ای
ما را به حرکت می‌خواند.

فکر کن به آن مرد
تنها تمام زمین یک تن بود
با زمین‌های بایری از تن‌های دیگر

و آن زن،
تنها پوستی از زنان روس!

من اما مانده بودم
با پوست خودم چه کنم.
با این هزار و چند تکه استخوان مانده در جیب،

با این همه موهای غلاف در مشت
و با این جنازه‌های رنگ رنگی کمد

که هر بار مرا
در کیف دستی کوچکی گم می‌کنند
و شب
چون خاموشی تاریکی چراغ‌ها به خانه پیوند می‌زنند.

مانده بودم چراغ‌ها را کجای گیسوهایم بیاویزم
که اسب‌های وحشی رم نکنند
و مرا در عمیق‌ترین گودال‌های خانه پرتاب

مانده بودم
با ده انگشت اشاره‌ام چه کنم
با این ده انگشت اشاره به روزهای منجمد دیروز
و انگشت‌هایی با لکه‌های درشت تنهایی
که صبح بر زیبایی آینه لک می‌اندازند
و شب اندوه بودن را
در مهتابی‌ها لاک می‌زند!
لاک می‌زند در عزای مادران
لاک می‌زند عروسی پدران
لاک می‌زند...
لاک می‌زند...

فکر کن،
و فکر کن
گنجشک‌ها تکه‌هایی از جنگ‌اند
تکه‌هایی از خودمان
رها شده بر
شاخه‌های درختان باغچه...